

پیوند «سپیدار» _کارگاه شعر نو افغانستان_ در تلگرام:

https://t.me/joinchat/DP7al1MFsJJUKPVKFeidAQ

شعری از اخلاق آهن:

دوستت دارم
هزار بار بگویم که دوستت دارم
هزار بار به درگاه حسن سر به سجود
هزار بار کشم بار نازهای تو را
هزار بار پی ناز ناک تو روم
هزار خار سر راه را کنم من دور
که هیچ خار و خسی راه بر تو سد نکند
خبر نداری ای دوست همیشه‌ی من
همیشه منتظر دیدن شما هستم
همیشه منتظر روز خوب آمدنت
همیشه منتظر آن صدای شیرینم
همیشه منتظر آن نگاه نافذ تو
که روح و قلب و روان را کند اسیر
خودش
همیشه منتظر نقش سحرانگیزی
که نقش نور زند بر صحیفه‌ی جانم
به هر نگاه و به هر پلک باز خواهد شد
به روی دیده‌ی من نهضت تماشایی
به هرکجای جهان ردی از نگاه شماست
به هر افق که نگاهم رسد به‌سوی تو است
هزار بار بگویم که دوستت دارم
که آن هزار که در خود هزارها دارد

دو شعر از زاهد مصطفا:

یک)
رویای شیرینی
به دهان نمی‌رسی
خواب پروازی
به بیداری
بوی خوشی
که نمی‌شود به آغوش کشید

غروبی که سرخ در دریاها می‌نشیند
دستی را رنگ نمی‌کند

دو)
رویای شیرینی
به دهان نمی‌رسی
خواب پروازی
به بیداری
بوی خوشی
که نمی‌شود به آغوش کشید

غروبی که سرخ در دریاها می‌نشیند
دستی را رنگ نمی‌کند

شعری از محمدرضا کیانی:

تو چقدر بهاری
قهر می‌کنی می‌باری
ناز می‌کنی رنگین‌کمان می‌شوی

خنده می‌کنی آفتاب می‌شوی
و
من بذر خوابیده در
سرمای زمستانم
به هوای تو سینه زمین را
می‌شکافم

شعری از مژگان فرامنش:

سر می‌کشم هی جرعه‌جرعه زندگانی را
با این‌که از کف داده‌ام عمر و جوانی را

از کوچه‌های سرزمینم عشق کوچیده‌ست
وقتی‌که بازآیی نمی‌یابی نشانی را

ما نسل در خون خفتگانِ جنگ و باروتیم
در ما ببینند اتفاق ناگهانی را

بادی وزید و روسری‌ام را به یغما برد
این باد خواهد برد با خود آشیانی را

اندام شهرم در تنور جهل می‌سوزد
باید خبر سازد یکی آتش‌نشانی را

ای‌کاش دنیا از همان آغاز می‌کارید
در ریشه‌هامان تخم عشق و مهربانی را

دو شعر از زهرا زاهدی:

مرثیه‌ای برای گمشدگانِ جنگ

چهره‌ام را به خاطر بیاور
صورتم را به یاد ندارم
مدت‌هاست
خودم را به طبیعت سپرده‌ام
درست از روزی
که لب‌هایم عزرائیل را دیوانه کرد.

منتظر بودم بیابی مرا
بیرونم بکشی از دندان شغال‌های گرسنه
از متن خبرها
از دوربین عکاس‌ها
از موتورهای جست‌وجو در اینترنت
از بندبند شاعران غمگین.

مدت‌هاست
علف‌ها کنارم قد کشیده‌اند
برگ‌های جوان، پهن‌تر شده‌اند
و پرندگان مغزم را با جفت‌ها و جوجه‌ها
تقسیم می‌کنند.

آه محبوبم!
کجا دور افتاده‌ای از شانه‌هایم؟
منتظر بودم بیابی مرا
پیش از آن‌که زنبورها عاشقم شوند
و عنکبوت‌ها از دنده‌هایم بیاویزند
پیش از آن‌که باد صورتم را بپراکند
موهایم را کنار بزنی
و خون از صورتم بشویی.

منتظر بودم بیابی مرا
چهره‌ام را به خاطر بیاوری
و استخوانم را به خاک برسانی.

دو)
همه جا را نگاه کن
جیب‌هایت را بگرد
بین کتاب‌هایت را
پاسپورت و چمدانت را
ببین چیزی که باید بین سینه‌ام باشد
روی بارهای تو سنگینی نمی‌کند؟
همه جا را نگاه کن
بو بکش
این عطر انگشتان من نیست
که در اولین صفحه کتاب با جوهر
آمیخته است؟
آهسته لب‌هایت را باز کن
آهسته نفس بکش
شاید با آخرین سیگارت گل‌سرخی را
دود می‌کنی.

همه‌جا را نگاه کن
اشیاء بوی زن گرفته است
ابرها در آسمان
و صندلی‌ها در فرودگاه تو را به خود
می‌خوانند
همه‌جا را بو بکش
همه‌جا را دست بکش
همه‌چیز را نگاه کن!
در سرت شعر
در خونت شراب کهنه
در نفس‌هایت
نشئگی پنجاه کیلو مواد مخدر...

از بازرسی می‌گذری
و عشق به شکل کلمه‌ای از مرز قاچاق
می‌شود
تو قاچاقچی ماهری بوده‌ای
مافیای کابلی من!

شعری از مریم آباریان(ته‌نیا):

و من خشک‌سال به انتظار باران
کار به جایی نمی‌برد دعا و سجاده و آه و
فغان
اکنون‌که من اینجا نیستم ،آنجایم را چه
زود پر کردید؟
لااقل خیر سرم ،بی‌خبریم را دنیا نقل‌قول
کند ،یا نبش قبر شود
آنگاه!
یا در خویش لازمه‌ی چنان زحمت
نمی‌دهی ؟
بسیار هم نباشم به دیوار روبه‌رو بنگر قبل
از رؤیاپردازی خیالت
آنجایم همان‌جا که اولین حروف الفبا را
در تو خلاصه کرده
و شاید غصه‌ها را حسودی می‌گیرد که
گیوتین سرش را میزند
با تمام واویلاها همراه می‌شود
آن‌قدر زیر دست‌وپایند تا واوی نیز له
می‌شود
تکه‌تکه و پاره‌پاره به هم می‌چسبند
زمانی که در آغوشت من‌های هایم را
خواب می‌برد!

شعری از هلال فرشیدورد:

بهار

زمین در قافِ مغروری
زمان هموار
فضا در قبه‌ی رنگین هستی غرقه در
امواج زیبایی
و خورشید آن گشن‌انشای گردشگر
حسابش پاک
شگفتا !
این چه تمکین است
نوای رنگِ جان پیچیده در اقصای ایامِ
بنفش‌افشان
رسانید آی!
ای بالابلندان بلندآیین !
به نازهنگامه‌گانِ قامت‌افرازِ سحرسامان
به خاموشانِ هست‌آویزِ آژنگین‌غبار آگین
به پُربر پرپران پویه‌مندپورِ پگاه‌پرور
به صف پیوسته‌گانِ پاک‌پیمانِ جوان
جان‌خیز
به رویا روگرایانِ گرایشمند هرجایی
به معنی‌آفرینانِ شرف‌اندام صحرایی
به سازآرا روان غایت‌فرازانِ عجب‌فریاد
به فراخانِ فرخ پی
به موهومانِ گیر افتاده در چنگال علت‌ها

به آن‌سو باورانِ نور راه‌پیما
به افسون‌افسرانِ رنگ در رنگِ بیابانی
به خاک‌آلوده عیارانِ زندانی
به قاصدهای دست‌آویز دارِ رقص در
رقصان
به هر آسوده‌سر خاطرگرِ رنگین
خوشا تکرار بی‌تکلیف این تکرار
رسانید آی !
ای بالا بلندان بلندآیین
صدای شرشرِ شیرین شهدآلود باران را
سرود سبز شورانگیز دستِ آبشاران را
سوادِ صوتِ صورت‌صورتانِ سورسودا را
شُکوه و شِکوه و شرم و شرابِ شوخ شیدا
را
روندِ گفتمان آفتاب و خاک و اشیا را
رواج سازه‌های باهمِ این باهمی‌ها را
زمین در قاف مغروری‌ست
زمان هموار
فضا در قبه‌ی رنگین هستی غرقه در
امواج زیبایی
و خورشید آن گشن‌انشای گردشگر
حسابش پاک
شما ای دور از خود رفتهگان مانده سر در
تن

ایا ای مانده در بند پلشتی‌ها
ایا لاغرنگاه‌هان خدا بر لب
قدم‌قامت قرابت‌مند باید بود
شما را و خدا لطفن !
رسیدن در دویدن نیست
بهار این صفحه‌ی لبخند آیات طبیعت را
بهار این طعمه‌ی دیدار، این فصلِ
خداآلوده حاضر را
بیرون آرید از پاتوق‌های تیره‌ی تردید
گرداندود هر باور
که تا با یک صدا گوییم
تا گوییم
تا گوییم
مبارک باد فصل عشق
فصل نور
فصل رویش رحمت

شعری از مصطفا صمدی:

جبر که بیفتد
حمله می‌کند به دسته‌اش
چاقو

من دسته بودم
تو تیغ

کارد را رساندی به استخوان
به نان

گفتی؛ همیشه یکسان نمی‌بُرد چاقو
ونان
در محله‌های شما زیاد شد
در محله‌های ما کساد

دیروز رفته بودم چاقو بخرم
دیدم که فقر
فرق ما دو تاست
اگر نه کارد سرش نمی‌شود
تا ببُرد عادلانه‌تر
در محله‌های پایین

شعری از مقصود حیدریان:

در اقدامی نادر
مرگ توانسته
بین دندان‌ها فاصله بگذارد
در انجام دهان
تاریخ،
انقضای گوشت را اعلام نمود
تفصیل این خبر
در ساعت شش به وقت شِش‌ها
از دهان می‌افتد
در فاصله‌ی استفراغ
تصویرهای برهنه
به سرعت جابجا می‌شوند
در انقطاع ترافیک همین‌قدر تحلیل
برای سفر کافی‌ست
انگشت‌ها به فاصله اشاره می‌دارند
فرصت در تفرجگاه‌ها و تخمدان‌ها بیشتر
است
فرصت برحسب اشیای گردآوری‌شده
در تست خون
در سفره حیات به خوردن نیست
مستلزم دعایی در تشییع خودم هستم
تصرف می‌کنم سلسله‌ی اسفبارم را
در تشریح نمکدان

در سه قرن اخیر هرچه می‌پندارم پای
مرگ دخیل می‌شود
انسداد سختی مشمول است
در خاندان آل تصویرهای برهنه
تصویرهای مشترک
روزهای خونین را در صحنه آورد
در تصرف خاک
در خشم پدیدارها بی‌پرده سخن
می‌گویم
انسان تا چند سال آینده
از پاهایش استخراج می‌شود

شعری از اسکندر حیدری:

سرخط زندگی...

زندگی...
زندگی داستان نبود
حکایت نبود
بازار و بازارچه‌ای و... هم نبود
زندگی سرخط کتابی ست
که خودت نوشتی
گاهی خوب
و گاهی هم بد
بیا نویسنده باش!
واژگانت را خودت انتخاب کن
با سرخطی ساده
اما
با معنایی دقیق...

شعری از افسانه واحدیار:

چسپیده است شبح هراس به تنم
می‌ترسند
می‌ترسند پروانه‌ها از قرارهای بی‌قرار
از رزهای مکرآگین
از زمزمه‌ی دوستت‌دارم‌ها
بیا برگردیم جاده‌های رفته را
جاده‌های باران‌دیده را
ایمن نیستند دستانم در هیچ باغچه‌ای
در هیچ کجای این خاک بر سرآباد
بیا برگردیم مسیر خسته تکامل را
تا التماس مرا ببخش
تا طعم سیب
تا لمس وسوسه
وسوسه، وسوسه‌ای که پاراگرافی
از این سناریوی آشفته بود
آهای جناب کارگردان !
این نقش کلاه گشادی ست بر سرم
شخم می‌زند این مزرعه پدر اعصابم را
خوب من !
فرصت برای ویرایش این تراژیدی است و
بروز شدنی از نو
این نقش خسته است
می‌رود لباس بودن را به چوب‌رختی
بیاویزد
و پرانتز زندگی را با بغض ببندد

شعری از مسیح غزنوی:

حالِ تهران

حال تهران خوب نیست
سرفه می‌کند هی
دود می‌خورد صورتم
کام می‌گیرد قاتل از مقتول
دود می‌شود در هوا
که ندارد این شهر

می‌لولد مارها زیر پوستش
جابه‌جا می‌کند
جا نیست
هُل نده آقا!
هوایی که بیرون می‌دهی
می‌خورم
می‌خورد به هم
بالا می‌آورد ایستگاه

مگر یک رگ
چند مولکول خسته
حمل می‌کند؟

حال تهران خوب نیست
تلوتلو می‌خورد انقلاب‌و
نمی‌رسد به آزادی
می‌رسم به قندی
که شیرین نمی‌کند کامم
بیرون می‌زنم
شانه به سایه‌ی آسمان‌خراش
که دست می‌کشد
به خشتک ماه و پستان ستاره
آه...

کتاب بیچاره
با آلتی مردانه
مرزها پیموده
راه نیافته به کتاب‌خانه
به پشتت بسته‌ای فقط

مگر یک صفحه چند واژه؟
یک کتاب چند صفحه؟
یک کوله چند کتاب
و یک شهر چند خانه
می‌تواند کول کند؟

تهران حالش خوب نیست.

سه شعر از عنایت روشن:

یک)
«آمدی از مه بیرون
نقره‌وار
تراشیده با کارد و گلاب از پوست مار» تر
و تازه

ای سردیِ نفَس !
از پس این تلاوت دشوار
بَر اگر بیایی
طوفان نخاهد شد
اما
در گوش کبوترت و زاغ اذان بگو

دو)
بر صورتم بدم
این گَرد حناست
این عطر غلیظ .
از نزدیک بر گونه‌هام بِدَم
و بعد
گلگونه‌ام را نفس بکش
با سندل و عود
رود
نوارهای باریک دود

همه از یک در و با یک نام
خشنود

سه)
شمیم از درخت داری
که سینه تمنای بلوط دارد و عناب
در تلاش
در هفت دایره
با چراغ و بادام و کتاب
چهل روز
«و عنده مفاتیح الغیب»

دو شعر از تمنا توانگر:

یک)

من در این کوره به جایی نرسیدم دیدم
آه دیوانگی! ای کاش نمی‌فهمیدم

فکر کردم که به دنبال تو هستم؛ اما
روزگاری‌ست فقط دور خودم چرخیدم

شعر بی‌عرضه‌ی لب‌های خدایم بودم
من نباید به دل تنگ تو می‌چسبیدم

دیدم امروز در آیینه‌ی پیری،خود را
و به این پوچی مطلق چقدر خندیدم

قلب پر رنج خدا بودم و با آمدنت
یک تکان خوردم و بر روی جهان ترکیدم

امشب از بوسه و آغوش کسی می‌ترسم
من که از مشت گره‌خورده نمی‌ترسیدم!

دو)

سیاهم رفته از دستم، سفیدم رفته از
دستم
تمام رنگ‌هایی را که چیدم رفته از دستم

خدای من کلیدم بود وقتی راه می‌رفتم
خودم را بردم از یادم، کلیدم رفته از
دستم

امیدی نیست بر دوشم پس از یک عمر
تن بودن
پس از یک عمر زن بودن امیدم رفته از
دستم!

تلنگر می‌زند بوسه به جسم کهنه‌ی یک
زن
جوانی را دویدم تا رسیدم، رفته از دستم

کشیدم رنج‌هایی را که در خونم
نمی‌گنجد
همان خوابی که با خونم کشیدم رفته از
دستم!

شعری از معصومه احمدی:

هلهله بر پشت اسب
فرومی‌ریزد
دست‌افشان و لخت و شب‌انگیز
و منجّم پیر با گلویی چرکین
پرچم صلح را می‌تکاند

خواب سفید که پیاده شده از گرده‌ی
گوزن مرده
کورمال‌کورمال
چشم جوانِ عروس را می‌بندد
و تعبیر بخت سفید
در ساق اندوه به آب می‌ریزد

تابوت‌های مه‌گرفته
با سنگ‌چین نذرهای بادبرده
و صدای هلهله‌ی مردگان
به خانه می‌آیند

شعری از صحرا کلانتری:

هنوز با همان دست می‌نویسم
و با مجسمه‌ات
وسط تابستان تراش می‌خورم
درست کمی بعدتر
بعدتر از مردی که موهاش را
روی طاقچه مرتب می‌کرد
و به گونه‌هام حساسیت داشت
و به چشمه‌ام که مستعد مروارید بودند
هنوز با همان دست می‌نویسم
که تو را از کوچه می‌تکاند
از خانه‌ای که سلمانی بیخ گوشش بود
و یاد گرفت روی عصا بایستد
و با رختخوابی که نیمه‌شب‌ها
عطسه‌اش می‌گرفت
و با عصا به کوچه می‌زد
تا او را به اولین طاقچه تحویل دهند
هنوز با همان دست می‌نویسم

سه شعر از احمد بهراد:

یک)
گلوله اسبش را بوسید
چین پیشانی‌اش را
پدر می‌گفت:
ته دره کابوسی ست
که همه‌ی پل‌ها می‌بینند.

دو)
زیر بید نشسته بود، پدربزرگ
با کتاب و قلم و عینک
و ما شاعرش می‌خواندیم
حالا من، صبح‌ها به کافه‌ام
بعدازظهرها کار نیمه‌وقت-
زنم می‌گوید تو شاعری
اما راستش را بخواهید، نه من شاعرم
نه پدربزرگ
شاعر پدر بود که در جنگ
هفت سر عائله داشت.

سه)
کوچه از میان شب گذشت و
گلوله از میان سینه‌ام
خدا که بخواهد
مرگ در حضور ماه هم اتفاق می‌افتد
بعد از این سطر
مرده‌ام را به خاک بسپارید
زنده‌ام را به آب

آخرین شاعر _
پرنده‌ای‌ست که آواز نمی‌خواند.

شعری از الیاس علوی:

گاوِ تنهایی

به کوچه نگاه می‌کنم
به راهی که تو از آن می‌آیی
می‌آیی
می‌آیی
پرستار پرده را پایین می‌کشد
می‌گوید
باید استراحت کنم
سرم را روی بالشتِ نرم بگذارم
و به چیزی نیاندیشم.

به کوچه نگاه می‌کنم
به راهی که تو از آن می‌آیی
می‌آیی
می‌آیی
گوسفندهایم تمام شده‌اند
اما خوابم نمی‌برد
دل‌تنگم
به اندازه یک گاو دلتنگم.

به کوچه نگاه می‌کنم
به راهی که تو از آن می‌آیی
می‌آیی

می‌آیی
به تکرار این جمله عادت می‌کنی
چون تکرارِ آب در رودخانه
موریانه‌ها بر اندامت

پرستار پلکم را پایین می‌کشد
می‌گوید
باید استراحت کنم.

سه شعر از رستم عجمی:

یک)
وقتی تو نیستی
دست‌های من دیکتاتور می‌شوند
به هم می‌پیچند
مرا تازیانه می‌زنند
و انگشتان جلادم
پی در پی با آتش سیگار نفسم را می‌برند
می‌میرم و زنده می‌شوم
نازنین من
وقتی تو نیستی
در سلول بدنم تیرباران می‌شوم
زهرابه خونم
با تنم دشمنی می‌کند
نازنین من
امروزها چون کشورهای عربی
ازهم‌پاشیده‌ام
و در غارهای بی‌پناهی
پناهنده‌ام
می‌دانم به همین زودی
دست‌هایم ،سلول‌هایم و خونم
طناب دار می‌شوند
و مرا با لبخند ساده به دار می‌کشند
و تو مرا از تلویزیون خواهی دید...
عذرم را بپذیر
که این شعر بهانه ایست برای خودکشی !

دو)
در شعرهای تمام شاعران
واژه‌ای است
که هر شاعری را به دنیا می‌آورد
«رند» حافظ را
«عشق» سعدی را
«سماع» مولانا را
اما قدم زدن تو سبک تازه‌ای است در
خیابان‌های رودکی
که نه‌تنها فقط مرا شاعر می‌کند
بلکه تمام شاعران دست از شعر می‌کشند
تا تو را تماشا کنند.

سه)
گاهی اتاقم پر از مهمان است
با چهره‌های ناپیدا
در آشپزخانه، کنار پنجره، روی تخت
همه جای خانه‌ی من انگار چشمان تو در
گذر است
مهمانان شبیه تواند
نشسته‌اند در هر گوشه
من نمی‌ترسم
وضعیت سال‌هاست همین‌طور است
که مهمانان من فقط شبیه تواند

دو شعر از محسن الوان‌ساز:

یک)
یک رودخانه
گریه کن
پلی بساز اما
و عبور کن.

دو)
می‌شاشد
دولت بر سرمان
اخبار اما می‌گوید:
هوا بارانی‌ست!

شعری از آزاده رضایی:

چاقو را بردار
نه برای کُشتن چیزی یا کسی
نه برای به گور سپردن اشیاء و افرادی
که هیچ وقت
به درد زخم‌های عمیق از ما نمی‌خورند
و یا ترساندن آن‌ها از ما
فکر می‌کنند همیشه تنهاییم
و ضعف بدنی روزی ما را می‌کشد
تنها برای بریدن طناب‌ها
جز لباس‌ها را در آفتاب به رقص می‌آورد
و تاپ‌ها...
کودکان را در خود قرار می‌دهند
چاقو را بردار
برای بریدن یک فاصله
جای من وتو را تنگ کرده است
بدون توجه به صلح جهانی
شعارهایی با مضامین تکراری
جهان در من و تو خلاصه می‌شود و
انسان‌ها
خوب به تقلید از ما دست می‌زنند
برای خود که راحت‌تر
حرف‌های فلسفی بزنند
به خریت و خشن بودن اشاره کنیم
در ارتباط با زندگی
حرف‌های نگفته‌ای بزنیم
چاقو را بردار
به بریدن ادامه بده

شعری از باران ایوبی:

خفقان

چیزی شکسته است
صدایش را می‌شنوم
آگاه نیستم بر آن
انگاره‌ای است بر سرم
به تصورش ایستاده‌ام
نه بر قامت که بر وضوح
ندانم پایانش را
شاید از اتمام به آغاز گراییده
پستوی ذهنم جز تاریکی نشانی ندارد
خیز خیزان به سرچشمه‌ی نور می‌رسم
هر چه نزدیک‌تر شوم ، دورتر می‌شود
ابهام طغیان می‌کند
ترس نمایان می‌شود
اشک پاسخگو نیست
به ضجه افتاده‌ام
بی صدا
خفقانی است در گلو
روشنایی کجاست
نمی‌دانم
طنین اندوه می‌شنوم
از کجاست
نجواهای مبهم و خسته
صدای درد را می‌شنوم
احساس خفه شدن
احساس مرگ
دستانم را حس نمی‌کنم
گویی از حالت ماده خارج شده
ترس ، واهمه
تمرکز بر هم ریخته
کجاست رویاهای کودکیم
روشنی
تبسم
باران
جز نامی از یادبودها ندانم
آه ای وجود بی رمقم
بگو نجواهای یخزده از آن کیست
که بر شنوایی‌ام سنگین آمده
روشنی کجاست
چرا نمی‌بینم؟

دو شعر از رضا بهادر:

یک)

بوی ایلام می‌دهد این زن

هین کژ و راست
راست راست
زلف که را گشوده‌ای که
نشسته‌ای کنار گوساله
سامری‌ها
سامری‌ها هرروز چپ می‌کنند
هفت گاو لاغر را آن مَرد خورد
ما هنوز اندر خم یک آتشیم
آش نخورده و اندام رقص
که در دهان سوخته‌ام
به سرفه می‌افتد
بوی ایلام می‌دهد این زن
"هوار ای داد هی بیداد
هَنی بو زلفِ سُخته دِت میایه باد*"
باد
باد
تو همه دست بودی
دراز
گیرنده
قبل از نجات زنا می‌کردی
در سردترین قسمت آتش
می‌خوابیدی
مار می‌خوردی به‌جز یک وجب از سر
و یک وجب از تَه
دست‌های تو خوردنی بودند
دست‌های تو شنیدنی بودند
زلف سوخته و آش نخورده؟!
خوردی؟
خواب در دست‌های تو دیدنی‌تر بود
خوابِ همیشه خیسِ دست، در جیب !
جیب‌هایم؟
جیب‌ها همیشه جیغ می‌زدند
آتش
تو
همیشه چند کوله را بدون حرف
به جیب می‌زنی...
می‌زدی؟
نه!
نه؟
پس این بوی گیسو از کجا آمده است؟
نه
نه
خوب می‌دانی
حدس بزن چه کسی خودش را به آب
می‌زند
چه یک وجب چه صد... با سین بنویس
سد!
این کرخه هم یک سد نشد آخر...
نشد؟
پس چه کسی دست‌هایش را در
سردترین قسمت آتش خاک کرده است؟
خاکم به دهن مگر تو؟... صبر کن!
زلف که را گشوده‌ای؟
به گریه گفت:
دست‌ها همیشه بر سینه بودند
و سردترین قسمت آتش
یک وجب از سر و یک وجب از ته
پا را می‌زد. .

*بیت لری از ترانه گل آتش ایرج رحمان پور

دو)

گزارش یک اسم

اسم دیگرش در آغاز بود
در آغاز پستان‌هایش را روی آب
می‌گرفت
اشکال مختلفی از جنازه
به سطح می‌آمدند
به سطح وقت در لکنت گوشت
و کش‌باف‌هایی از چند صورتِ سیال

یک- شرحی بر صورت‌های سیال:
چه مهربانیِ بلندی
باید برداری‌اش و میانِ خیابان
چالش کنی
عکس‌هایش را در اینستاگرام بگذاری
و از زیرِ عینک
جوانی‌اش را چشم بزنی

زیرِ عینک قایم شدن
چشم خالی می‌خواهد و
اندوهی آماده
.....سوخت!

دو- گزارش یک اسم :
اسم دیگرش
کف خیابان لگد می‌خورد
از پنجره
فحش می‌ریختند
قطعش کنید.
(صدا را بریدند)

برگردیم به آغاز
وثیقه‌ی جداگانه
آدم جداگانه هم می‌خواهد
ما فقط این لیست را تهیه کرده‌ایم:
-عکس دسته‌جمعی
-شناسنامه‌ی یک کودک مرده
-کفشی از دیوار مهربانی
-ضامن از غیب، شاهدِ بازاری،
چک برگشتی، ریش بزی، عینک دودی
و آفتاب
که واحد اندازه‌گیری طبقه است
از پوست می‌گذرد
فشار ملایمی می‌دهد به خون
بند می‌آید
ببین!
تن‌های ساده‌ای در کلمه گیر کرده‌اند
و عکس پرسنلی
گوشت شده است بر صورت خاک

گوشتِ اضافه زبانش را
سنگین‌تر از فارسی
چرب کرده بود :
دردِ هوا
گریبان پنجره را گرفت
و حافظه‌ی شهیدش را
از استخوان لای زخم
بیرون کشید

پستان‌ها را
از طبقه‌ای به طبقه‌ی دیگر
دست به دست کردند
شیرِ سفیدِ خیابان تاریخ خورد
و زیرِ لب گفتند :
از آغاز گذشته بود.

حدود بخت
یک آفتاب و یک زن
بر روی ناگهان زنجیر شدند

جنازه‌ها به میدانِ مسابقه رفتند
چند صورتِ سیال شرط بستند
آن‌که می‌رسد
استخوانی از کلمه
در چشم‌هایش گیر کرده است
من پذیرفته بودم
برگشتم به صورتِ باران
بوسه‌ها را به هم چسباندم
تاریکی ماسیده در دهان شب
از پهلوی ماه
چربی‌های اضافه را
به دندان کشید و
رفت

در قسمت سوم
تو از قرارِ تاریک
معلوم نمی‌شدی

اندوه آماده سرد شده بود.

شعری از صمصام صارم:

حرف‌های نگفته‌ات شاعر
می‌رسد روزی تا بیازارت
این سکوتت شکنجه‌ی روحیست
ناله کن با زبان خود کارت

ناله کن بغض‌های پنهان را
مصرعی را بیا و وام بگیر
چارپاره در اختیار شماست
از لب سرخ شعر کام بگیر

حرفهایی نگفته چون ماری
میزند نیش بر تن و جانت
مثل کرمی که درد خواهد داد
حرکتش ریشه‌های دندانت

از صدایت سکوت می‌بارد
در لبان تو درد در جریان
آتشی گر گرفته در سینت
چشمت آتش‌فشان بی‌پایان

مژه‌ات ناودانی از آتش
سوز حاد که در جگر داری...
درد پنهانی‌یی درونت را...
باید از ریشه ریشه برداری

دل به دریا بزن بیا شاعر
باید از هرچه اعتراف کنی
چون زن بی‌دفاع مظلومی
سخنت را چرا غلاف کنی؟

دامنت را به چنگ غم دادی
صیغه‌ی دردهای پنهانی
مثل یک زن که لال تاریخی
توی آغوش مرد زندانی

اختناق که در گلو داری
سنگ پای زبانتان بسته
بغضت از کنج چشم می‌ریزد
مثل باران نرم و آهسته

از دهانت که حرف می‌ریزی
عالمی را به شوق می‌آرد
روی کاغذ زبان خود کارت
اکثرن شعر تازه می‌بارد

شعرهایت شراب ناب که...
ته هر مجلسی تعارف شد
تلخی‌اش تا به کام مردان زد
از دهان کثیفشان تُف شد

مولوی‌ی درون خود هستی
شاعر نسبتا غم‌انگیزی
هر زمان بین خواب‌وبیداری
می‌روی تا به شمس تبریزی...

می‌روی تا به رفته‌ات شاید
عمر اما تو را زمان ندهد
سر بجنبانی خاک خواهی شد
مرگ هرگز دوباره جان ندهد

انتظارت چقدر بی‌معناست
رفته‌ات رفته برنمی‌گردد
لاف کس را دیگر نکن باور
سینه هرگز سپر نمی‌گردد

سر خود روی شانه‌ات بگذار
تن خود را بگیر در آغوشت
باز تنها بمان و شعر بگو
این تو و چای و قرص و دم‌نوشت

شعری از عارف حسینی:

این یک شعر نیست

گفتم شب آمده
باورش نرفت
نرفت که دو سیب بچیند و
دامن گل‌هایش بتکاند
زوزه‌ای گرگ می‌کشید و
ابری صورتی می‌شد
موسیقی خش‌خش تخت را دق آورده‌ام
زبانم لال
ماری گزیده خودش را
نور آن‌قدر ملایم
تا پاک برود از ذهن دیوار و پاچه‌ی پارچه
کدام آیه را فرود بغلطانم
زمزمه‌ی کدام ورد را چیغ

مرگ مساوی نیست
بیشتر از یک نفر بودن
این شلوار دیگر کوتاه نمی‌آید
پای هر حرفی نمی‌نشیند
مگر موج شوی
دریا بیاوری
طوفانِ نادیده
تنفس دهان‌به‌دهان
لب‌های متورم از پیچیدگی

ما خام‌خوار نیستیم
کامگار نشده‌ایم
جغرافیای صورتت گرایی ندارد
جزیره‌ای در برمودا
نامعلوم نقشه‌های من
تازگی‌ها کهنه می‌دوزند خود را
به میخ قابی خالی بر دیوار*

پنج ستاره ندرخشیده در این سرا
که سرسری بگذری و
سرکیسه کنی سری
خفته اگر بیدار است
انتهای چاه می‌کَند
که چه می‌کُند خامی یک پرسش

مردها دیوانه‌ی انجیرند و
به غرض زنجیر
موشکافی کافی نمی‌خواهد
این سین و جیم‌ها
گربه‌سگی بی‌پی
از نژاد اسطیری تیره
رازی پشت این پرده استتار نبوده
سنگ‌های غلطان دیروز
تا قله‌ی امروز و باز فردا و فردا و فردا

شب همیشه بی‌لباس
بی صورتی از قرمز
دو ناخن بلند
مکیده در دهانی آب‌دار
دو کُشتی‌گیر نابلد
حالت‌های نامکرر
سیصد و شصت گونه‌ی جان‌دار
خودت گفته بودی
نه مرده‌ها گپ زدن فراموش خورده‌اند

سیگار بی‌شخصیت است
معشوقی کهن اما
تا لب جان دادن با تو می‌ماند
شری به پا خاسته
شهری شوم شده
شنیع و وقیح و کریه
کافی است شبیه هیچ کس باشی
مرداب بی‌صدای فرود سنگ‌ها و دشنام‌ها

شفق را شافاک بخوانیم
آفتاب که دروغ‌تر از همیشه نمی‌شود
مزد صبح را کف دستش خواهم گذاشت
دو پیشانی به هم چسبیده
دیوار آینه‌ای کدر
تو فقط یک «را» کم کرده‌ای از این سطر

قطر کاهش‌یافته‌ی هر دلیل و مدلولی
شناور...

یادم باشد به یادت بیاورم
کینه‌ها از جنس شُترند
خرگوش نخواهیم بود
خرشانس نه
شاید خرمگسی دور شیرینی

جاده یک‌طرفه می‌پیچ خورد
داستان این روایت دوم شخص تن‌ها
است
این مغز سرخ پریده
این دل سرد دریده
ناقوس چند فحش را بنوازم؟
ناموس چند نفر را آب بکشم
بندآویز آویزان که؟
غازی شده‌ام مگر
بس است دیگر
خسته پاشیده‌ام

صدای اذان گوش مرا پاره می‌کند.

دو شعر از مهشید پژوهش:

یک)

رنگین‌کمان
هراسِ زخمی برهنه را
میانه بود از آتش و آب
از قاب‌های دشنه
از قاب‌های سرگردان
که پیراهنش ،
رنگِ سفرهایِ نیمه‌شب
که پیراهنش از باد
با دریا ،
و شب میوه‌ی مرگ بود روئیده از تعارف
خوف‌آورترین اشک‌های کهولتِ چاقو
از برادرخوانده‌ها!
ای سورِ آمده از رنگ‌ها گم
اسرافیلِ حضورت
غم‌انگیزترین عطرها را حوادث
از عطسه‌های روزنامه
و روزانه
چراغ‌های ممنوعه
حریقِ برادرخوانده‌ایی
تلاطم‌اند تَوَحُدِ مصیبت را ،
کلاه‌گیس‌های گشاد
با کلاهی قرینه ،
و برادرانِ نیمه کارِ از سکس‌های نیمه ،
برخاسته‌اند
که خواهرانِ اجاره‌ای را استجابت‌اند ،
و دست_مال به تعزیتِ تن
از نقطه‌های هرگزش
گداخته عفونتِ سهمگین را
و طرحِ پنجه‌های غلتان
می‌کوبد درد ریز
از پرندهایی که نیم روزِ حاشیه را
دیوار می‌پوشد ؛
فراموشی گل نمی‌دهد از سالِ تنها
دل‌تنگ سایه‌ها از دل‌تنگی ،
انگار بی‌مهابا می‌لرزد
شانه ترسان
و عبور ،
چادرِ بسته
چون گوژپشتی
که دهانی برایِ آواز ندارد
و میانِ موها
بادِ پریشان
همسایه‌ی خیره‌ای
از چروکِ چشم‌ها ،
و برادر
ارتفاعِ دشنامی
از تصورِ مات!
مگر رهگذری که دهانِ خنده را دوخت
تصویرِ آهی ماسیده را
از قَرابه‌یِ واقعه آویزان نبود ؟!
نبضی ،
لالاییِ شب‌ها را خیس می‌شود از خواب
گمراه‌ترین هراس‌ها
از قفل‌های اهلی!

دو)

من تمثیلِ مثنوی‌ام بر مَدحِ دستانِ تو
از اشاراتِ این حجم
که کم می‌آوردم ؛
به مُمانعت از بخت به تخت
به مُمانعت از پروازیی پَریش
میانِ این همه جنگ ،
و از میانِ این همه چشم که می‌دود
پلاک می‌شود!
باید ادامه‌ی تو را بپوشم
با دست‌هایی سیمانی
که رویایِ حادثه می‌رقصاندمان
از دهلیزهایِ افراطی!
جنونِ خسته‌ی من
ببند این شَریانِ کبود را
به ضلعِ چَندُمِ فاصله
به وقتی که می‌چکیم
به مُمانعتِ فصل از پیراهنت
میانِ این همه جنگ ،
و مرگی لاجوَردیی
خمیازه می‌کشد
میانِ این همه پلاک!

شعری از تهماسبی خراسانی

کوه و قنات

روح راکد دوباره راه افتاد
ماهی نیمه‌جان به جوی آمد

پیکِ کاریز با اهالی ده
بار دیگر به گفتگوی آمد

آبِ رفته به جوی باز آید
قریه با کوه اگر رفیق شود

ماه کاریز در امان باشد،
ماهیِ اقدس عتیق شود

ماه‌ماهی! کبوترچاهی !
ای که از عقل و عشق آگاهی!

نیست از قریه تا به کُه راهی
ای کمت ما! ز دست‌کوتاهی

راز بودن، ترانه‌ی ازلی !
شاه‌دختی که مطلع غزلی!

بوی گندم! نشاطِ شالی‌زار !
جشن نوروز و میله‌ی حملی!

خفته در هر کلام گنجشکی
خفته در سینه‌ی تو مرجان‌ها

غزلت بین روستا گل کرد
غزل افتاده دست چوپان‌ها

سینه‌سینه زبان‌زد عام‌اند
این گلوزیب‌های رویایی

واژگانِ نشسته بر دامن
پولکانِ اسیرِ زیبایی

همه از دولت سرت سرمست
نی‌لبک را چه در دهان دادی؟

باد پیچیده در میان محل
رقص چادر ـ نشان آزادی

برف باریده آسیاب کهن
دهن درّه باز از شادی

مانده سرگرم در ستایش تو
روح کاریز، اهل آبادی

دو شعر از مهدی سرباز:

یک)

پرنده چنین می‌دید.

پرنده دیگر پری نداشت که با آن
بنویسید
اما هنوز یک پرنده بود
و صدایش در گلوی هیچ سطری
نمی‌نشست
گویی به پای هر کلمه زنجیری بود
- و بود.
حتی آزادترین کلمات
چیزی جز دانه‌های کنار دام نبود
-پرنده چنین می‌دید-

در گلوی هیچ سطری ننشست
حتی بر دورترین شاخه
تکه‌ای از ابر بود
که در یک صبح زود
محو شد

دو)

برای باری دیگر

فروریخته بود چنان
که گویی بوداست
ایستاده کنار خط طولانی از موترها
که گویی رود است
با جارویی در دست که برانگیزاند غبار
از سینه‌ای خش‌خش کنان
که گویی تمام پاییز در آن ریخته است
تعداد زیادی برگ
دو سه بطری
و...
خیلی از اشغال‌های دیگر
جمع در کنار هم
گویی متحدند با او
در انتظار باد
که بشورند در خیابان
برای باری دیگر

شعری از اهورا احساس:

بَرده

گلوی خودکار امشب در این آشفته
بازاری
پر از بغضی که شاید داستان‌اش را به یاد
آری

کمی آن دورتر شمع و مقابل دفتر خالی
پس از یک لحظه تردید اشک‌هایش
می‌شود جاری

تولد می‌کند از بطن وی در بستر کاغذ
هزاران هاله‌ای ابهام، گاهی حرف تکراری

خیالی می‌شود گاهی، و اما حق وی این
نیست
فقط یک برده در عصر معاصر گشته
انگاری

اسیر دست شاعر! می‌زند فریاد:
"آزادی"...
مثال کودکان جنگ و هجرت های
اجباری

پس از سه نقطه‌ی آخر دهانش مهر،
می‌گردد
لبانش خشک، می‌میرد به اوج آرزو، آری

شعری از حسین محمدیان:

با گریه های ممتد
پر می شوم
سکوت را معنی می کنم
با شب هایش
مرا بغل کرده است
دو عدد قرض
کنار تختخوابم

هر صبح
خانه ام آتش میگیرد
بلند می شوم میان آتش راه می روم
لباس هایم را برق نمی دهم
اصلا...

در چشمانم
وسط تنهایی و سیاهی
داخل اتاق

آینه می اندازد
خیالت

دارم فکر می کنم
به زنده گی ام

شعری از آرزو احمدی:

یک مرد
یک محبت
یک مرد
یک زندگی
یک مرد
یک صداقت
سری میپاشد به شانه ام
و خالی میشود اتاق در آستین خیسم
در هجای یک مرد یک محبت
صدایی آهسته از تنم بالا میرود
ومن
در نبود دری برای بستن این آشپزخانه
می مانم
در توهمِ یک مرد
یک محبت
و از ترس این هم آغوشی مکروه
باد برگهای پنجره را همچنان می تکانْد
و چرک ریه های خسته ام را
هنوز از این عکس پاک نکرده،
تنم را در کاسه آینه میریزم
و تنهایی
خیس میخورد در دستان گره خورده ام
ویک تنها
یک متوهم
حسرت فشردن دست

در دستانی از جنس حضور
و ضربه های مکرر این پتک جنون
بر پوست از شب کشیده ام
در بطن یک زنده بودگی
در توهم یک زندگی
یک مرد
یک محبت
یک محبت
یک م ح ب ت...

شعری از میرافضل حسینی:

ابر، باران و طبیعت

ما گرفتیم آفتاب اما حسودی ابر شد
قامتش را پهن کرد گویا سر ماه قهر شد

اشک بارید آه کشید طوفان به پا کرد
آسمان
این هیاهو آمدو گرما سر ما زهر شد

از حسد خالی درونش کرد به روی توده
خاک
راه افتید سیل شد شهری پر از مرداب
شد

شد طبیعت خاطرش رنجیده از این ماجرا
ای فلک این خشم تو بود یا که از اجبار
شد

هر چه شد خوب شد نشد ویران کانون
فلک
آن چه را بگرفت جایش تشنگان سیراب
شد

افضلم بیتاب فتادم زیر آفتاب تموز
لاجرم این ماجرا ها آمدو هشدار شد